

آناكوندا

مهديه صابريان

تهران - ۱۴۰۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	صابریان / مهدیه
عنوان و نام پدیدآور	آناکوندا / مهدیه صابریان .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۲
رده‌بندی دیویی	۸۶۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

آناکوندا

مهدیه صابریان

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

روش حل پرونده‌های جنایی کتاب براساس سرنخ‌ها، اختلالات روانی،
شخصیتی و تحلیل ذهن جنایتکاران است.

سایکوپاتی چیست؟

روان‌آزاری یا سایکوپاتی نوعی اختلال شخصیت است. مهم‌ترین
شاخصه‌ی آن عدم حس همدردی نامیده می‌شوند. اصطلاح سایکوپات در
قالب تعبیر علمی و دقیق، اولین بار به وسیله‌ی هروری کلکلی^(۱) در سال ۱۹۴۱
میلادی در کتاب *The Mask of Sanity* به کار رفت. وی در این کتاب به تحلیل
این نکته‌ی ظریف پرداخت که قرار نیست تمامی اشخاص سایکوپات،
بزهکاران و جنایتکاران حرفه‌ای باشند، بلکه اشخاص معقول، منطقی،
دوست‌داشتنی و حتی موفقی که سرگرم زندگی روزانه هستند هم می‌توانند از
درجاتی از سایکوپاتی در رنج باشند.

۴ ♡ آناكوندا

هرمان

بلند با موزیک همخوانی می‌کردم و با آخرین توان، پایم را روی پدال گاز می‌فشردم.

- فکر می‌کردم مال منه، روش بُرش دارم، ولی باز یه کاری کرد...
با دست آزادم عدد دو را نشان دادم.
- که دوباره فحشش دادم...
چراغ قرمز شد. اهمیت ندادم و ردش کردم.
- نمی‌ره هیچ موقع اون رفتاری فولش یادم...
به گونه‌ام اشاره زدم.
- اومد من و ماچم کنه، من اون و هلش دادم...
شانه‌ام را ریز روی ریتم عقب و جلو کردم.
- هلش هلش هلش دادم، خورد زمین بغضش شیکست، اگه اون کوتاه بیاد...
دستم را سؤالی تکان دادم و چشمک زدم.
- استایل تخسش چی پس؟ گفتم برو چت کن بره...
انگشت سیابه و شستم را به هم چسباندم و جلوی دهانم گرفتم و باز با ریتم،
دستم را عقب و جلو کردم.
- گُلش گُلش گُلش با من، گفت نمی‌ره هلش دادم...
سرمست دستانم را به دو طرف باز کردم.
- من اصلاً علاقه به من همین فیس خُلش دارم...
- بنز سیاه به شماره پلاک...، بنز بغل! بنز سیاه، بنز بغل!
مردمک‌هایم چرخید و روی آینه بغل ماند.
- هلش هلش هلش دادم...
- تکرار می‌کنم، بنز سیاه به پلاک...، نگه دار!
لعنتی! یک شب هم آدم را راحت نمی‌گذاشتند! نفس عمیقی کشیدم، صدای

آهنگ را به کمترین حد ممکن رساندم و گوشه‌ی خیابان نگه داشتم. آینه‌ی وسط را روی صورتم تنظیم کردم و عضلات کنار لبم را کش دادم. به لبخندی شرمگین احتیاج داشتم. پیاده شدم و مأموری را که به سمتم می‌آمد، زیر نظر گرفتم. ساعت استراحت نداشتند ظاهراً!

- چراغ قرمز و زرد برات مثل تعارف می‌مونه، نه؟ دلت خواست، نگه می‌داری، عشقت نکشیدم ردشون می‌کنی!

در دیدم تار بود. تشخیص این‌که دقیقاً کجا ایستاده، طاقت‌فرساترین کاری بود که باید انجام می‌دادم. صدایم را صاف کردم.

- شبتون خوش جناب سروان. شرمنده، یه کم عجله داشتم. باهام تماس گرفتن که حال مادرم بد شده، نمی‌فهمیدم چطور دارم می‌روم.

و پشت‌بند جمله‌ام چشمانم را ریز کردم. سرگیجه‌ام داشت تشدید می‌شد. او بی‌توجه به من مشغول چرخش دور ماشین و براندازکردنش شد. هیچ کنترلی روی تعادلم نداشتم. تا خرخره خورده بودم و می‌دانستم دیر یا زود پی به این اوضاع می‌برد. مقابل کاپوت ایستاد و لب زد:

- حال مامانت بد شده و ساعت ده شب صدای آهنگت داره خیابونا رو می‌لرزونه؟

فوراً با انگشت شست به داخل ماشین اشاره کردم.

- این آهنگ واسه حواس‌پرتی بود. می‌خواستم استرسم بره که بتونم خودم و تا خونه برسونم. می‌دونید، مادرم خیلی برام مهمه.

چشم از پلاک گرفت، سرتاپایم را کاوید، نزدیکم شد و با ابروهایی درهم گفت:

- هاکن ببینم!

- هاکنم؟

صورتش جمع شد و سرش را با انزجار عقب کشید.

- الکل مصرف کردی؟

چشمانم را ریزتر کردم. نور چراغ ماشینشان که دقیقاً پشت ماشین من پارک

شده بود و به صورت تم می تابید، اذیتم می کرد.

- کدوم سروان جناب الکل؟

گند زدم. چشم بستم و سرم را کوتاه در یک خط راست کشیدم تا تمرکز را برگردانم.

- کدوم الکل جناب سروان؟

لب‌هایش را جمع کرد و در حالی که سرش را در تأیید خنزع‌بالاتم تکان می داد، با ابرو به داخل ماشین اشاره کرد.

- مدارک ماشین و کارت شناساییت و بده ببینم.

لبه‌ی صندلی نشستم و بالاتنه‌ام را به سمت داشبورد کشیدم. خداخدا کردم مدارکم همراهم باشد، اما هرچه گشتم، چیزی نیافتم. حالا چطور از شرشان خلاص می شدم؟ کلافه نفسم را بیرون فرستادم و راست نشستم.

- متأسفانه به خاطر عجله‌ی زیاد فراموش کرده‌م مدارکم و بردارم، اما بهتون اطمینان می دم این ماشین مال خودمه.

نیشخند زد و دستانش را دو طرف کمر بندش گذاشت.

- منم بهت اطمینان می دم تو و ماشینت امشب مهمون خودمونید.

سپس بدون این‌که چشم از من بردارد، مأمور پشت سرش را مخاطب قرار داد:

- انصاری، بدو این و ببر توی ماشین خودمون. زنگم بزن بیان ماشینش و بپرن پارکینگ.

سرم سنگین شده بود. چشم بستم. هر دو دستم را در جیب شلوارم بردم و خودم را به عقب رها کردم. لعنت به کسی که چنین قوانین جفنگ و آزاردهنده‌ای را وضع کرده بود!

- نگاه، این قدر خورده که توی فضاست. ببرش. برو ببرش توی ماشین.

سرباز ریزجته و لاغر که برای دستگیری‌ام داخل ماشین شد، ناخواسته و

محکم با پای چپم در شکمش کوبیدم.

- خودم می تونم پیام!

آخ بلندی گفت و دور شد. در عالم منگی خواستم پیاده شوم که دستی

به نسبت تنومندتر با تشدد مرا بیرون کشید.

- بیا پایین ببینم مرتیکه! چرا جفتک می ندازی؟ برو بشین توی ماشین تا ببرم پدرت و دربیارم مست الکلی!
آن قدر سریع این اتفاق رخ داد که برای حفظ تعادل، دستانم را در هوا تکان دادم. برگشتم و خصمانه به او زل زدم. به چه جرئتی با من اینگونه رفتار می کردی؟! به طرفم براق شد:
- چه ته؟

با ضربه ای به کمرم، مرا سوی ماشین خودشان هل داد.

- برو گم شو بشین!

فکم را منقبض کردم تا چیزی نگویم. درواقع می توانستم چشم بسته کروکی اینجا تا کلاتری را بکشم. چه پرونده ها که نداشتم آنجا!

آن قدر با قدرت پرونده را روی میز کوبید که شانه های پدرم بالا پرید. روی صندلی چرم مشکی اش نشست و زل زد به من. با صدایی نسبتاً بلند گفت:
- بی توجهی به قوانین راهنمایی و رانندگی، نبستن کمربند ایمنی، صدای بیش از حد بلند موسیقی، درگیری و نزاع با مأمور قانون، سرعت غیرمجاز، مصرف الکل! بازم بگم از شیرین کاریاتون آقای پژواک؟
تمام این جرائم را من مرتکب شده بودم؟ کی؟! پدرم چشم غره ای نثارم کرد و رو به مأمور جوان لب گشود:

- والّا جناب سرگرد، چی بگم؟ جوونن...

میان حرف پدرم پرید و دستش را به نشانه ی سکوت بلند کرد.

- لطفاً اجازه بدید خود پسرتون پاسخگو باشن.

و هردو منتظر به من چشم دوختند. تکانی به خودم دادم و پا از روی پا انداختم. تحمل اینجا هر لحظه برایم سخت تر می شد. سرم را پایین گرفتم.
- بله، من اشتباه کردم. حالم دست خودم نبود، نفهمیدم دارم چی کار می کنم. دیگه تکرار نمی شه.

به بخش پایانی جمله ام فکر کردم. دیگر تکرار نمی شود! چند بار در این یک ماه اخیر به زبان آورده بودمش؟ سرگرد نفسش را آزاد کرد و لحنش را بردبارتر. - آخه این چه وضعشه؟ هر دفعه همین و می گی! خدا شاهده چون سرهنگ آذر هی سفارشت و می کنه، دارم زیرسیبیلی ردت می کنم. این جوری پیش بره، دیگه کاری از دست منم بر نمی آد. حواست باشه. فقط می خواستم از اینجا بروم. خسته شده بودم که هر دفعه بنابه دلایلی مزخرف باید این فضای خفقان آور را تحمل می کردم. پس با ندامتی ظاهری اما باورپذیرتر افزودم:

- بله. دیگه تکرار نمی شه. پدرم با لبخندی رضایتمند کت سرمه ای اش را مرتب کرد. سرگرد اما کمی کلافه تر، برگه ای را از کتو درآورد و روی میز گذاشت. - اینجا بنویس و امضا کن. این برگه آخرین تعهدنامه ته. مراقب باش. گوشه ی لبم را نامحسوس بالا بردم. این درست بود.

پویا

از ماشین پیاده شدم و در را بستم. چشمم روی جمعیتی می چرخید که روبه روی مسجد تجمع کرده بودند. باز هم یک قتل به ظاهر مذهبی دیگر! از لابه لای آن ها عبور کردم و بی اعتنا به پرسش و حرف هایشان، نوار زرد را بالا دادم و به طرف سطل زباله ی بزرگ و سبز و جسد زنی پایین آن رفتم. امیرحسین که مشغول صحبت با یک مأمور دیگر بود، به محض دیدنم به سمت آمد. - تخمین زدهن قتل حدود سه بامداد اتفاق افتاده. اطلاعاتش با اطلاعات بقیه ی مقتول ها هماهنگه.

بالای سر جسد نشستم و مشغول واریسی شدم، زنی جوان با موهای نارنجی که خون روی شقیقه، بخشی از آن ها را خشکانده بود. مانتوی کوتاه سرخ و شلوار جین آبی با زاپ های عمیق و زننده به تن داشت. اثری از درگیری در ظاهرش نبود، تنها یک گلوله در گیجگاه. خون کمی اطراف سرش ریخته بود که نشان می داد اینجا محل حادثه نبوده. بی این که سر بچرخانم، دستم را سمت

امیرحسین که کنارم ایستاده بود، گرفتم.

- اطلاعات مقتول.

- بیا.

برگه‌ها را از دستش گرفتم و مشغول خواندن شدم. رعنا قربانی، سی و سه ساله، مطلقه. ایستادم و نگاهم را به اطراف دادم. چرا باید جسد را در سطل آشغالی کنار خیابان و روبه‌روی مسجد بگذارد؟

- سلام.

به محض شنیدن صدای ارسلان، سریع برخاستم و رو به او کردم. خونسرد کارتس را دورگردن می‌انداخت و نگاهش را به جسد زده بود. سعی کردم تن صدایم را پایین نگه دارم.

- این دیر اومدنات چه توجیهی داره؟

بدون این‌که چشم از مقتول بگیرد، مچ دستش را که ساعتی گران‌قیمت دور آن بسته بود، رو به سیمایم گرفت.

- همه‌ش پنج دقیقه دیر کردم. توی خود اداره تا نیم ساعتش و هیچی نمی‌گن، اون وقت تو می‌خوای واسه پنج دقیقه من و مؤاخذه کنی؟
برای منی که اعتقادی راسخ به آن‌تایم بودن داشتم، حتی تحمل پنج دقیقه انتظار هم نوعی شکنجه محسوب می‌شد. سرم را نزدیک گوشش بردم و از لای دندان‌هایم غریدم:

- من رئیس اداره نیستم ارسلان. دیگه هیچ وقت من و منتظر نذار!

لبخند زد و صبور سایه‌ی نگاهش را روی من انداخت.

- می‌خوای پروفایلینگش و اینجا انجام بدم؟

هیچ وقت از هیچ‌کس حساب نمی‌برد. پلک محکمی زد و به سمت ماشین برگشتم.

توجه هر سه همکارم به دیتاشو بود. اولین عکس را باز کردم، کنترل را روی میز پشت سرم گذاشتم و به آن تکیه زدم.

- مهتاب فروتن، بیست و چهار ساله، به ازدواج ناموفق که منجر به طلاق شده. همون طور که می بینید، هیچ اثری از درگیری توی ظاهرش نیست. نه لباسش پاره شده نه دست و صورتش زخمی ه. جنازه ش سه شب پیش داخل یه سطل آشغال جلوی یه مسجد پیدا شده. به ضرب یه گلوله توی گیجگاهش به قتل رسیده.

عکس را عوض کردم.

- ساغر مرادی، بیست و هشت ساله، متأهل با یه بچه ی یک ساله. اینم هیچ اثری از خشونت فیزیکی توی ظاهرش نیست. جسدش و توی یه سطل آشغال روبه روی یه مسجد پیدا کرده. به ضرب یه گلوله توی گیجگاهش به قتل رسیده. آخرین عکس را هم باز کردم.

- رعنا قربانی، سی و سه ساله و باز هم به ازدواج ناموفق. اینم به همون روش کشته شده.

ارسالان اولین کسی بود که از صندلی اش فاصله گرفت، دستانش را روی میز مستطیل بزرگ وسط اتاق که من به رأسش تکیه داده بودم، قرار داد و به حرف آمد:

- هیچ خشونت فیزیکی ای نیست. این یعنی قاتل اونا رو می شناخته.

سرم را به تأیید حرفش تکان دادم و افزودم:

- دقیقاً. دو تا راه هست که می شه بدون خشونت و قدرت کسی رو وادار به انجام کاری کرد. یکیش اینه که از شگرد تهدید استفاده کنی تا قربانی انگیزه ی مقاومت و از دست بده یا قربانی رو بشناسی و اعتمادش و جلب کرده باشی.

امیرحسین که سمت دیگر میز و مقابل ارسالان نشسته بود، لب زد:

- دور قربانیا خون خیلی کمی ریخته شده. با توجه به این که گلوله به شقیقه خورده، این مقدار خون نشون می ده قتل جای دیگه انجام شده و قربانیا بعد از به قتل رسیدن، داخل سطل زباله انداخته شده.

خیره به عکس ها بودم. این قتل ها می توانستند نوعی قتل مأموریت گرایانه باشند. باز صدای ارسالان را شنیدم.

- قاتل از اسلحه استفاده کرده. معمولاً اونایی که از اسلحه برای قتل استفاده می‌کنن، آدمایی هستن که مدافع حق خودشونن و کمروئن. پس قاتل نمی‌تونه زیاد آدم اجتماعی‌ای باشه.

باز در تأیید حرفش سر تکان دادم و افزودم:

- دلیل بیشتر قاتلین برای قتل، به انگیزه و اعتقاداتشون برمی‌گرده. مطمئناً واسه دلیل خاصی از زن‌هایی استفاده کرده که عموماً ضعیف‌ترین قشرن و بهترین طعمه برای شکار. این دلیل به شخصیت قاتل یا زندگی خصوصیش برمی‌گرده.

دیتاشو را خاموش کردم و به سمت آن دو برگشتم.

- ارسلان، تو با من بیا. می‌ریم با خونواده‌ی قربانیا حرف بزنیم. امیرحسین، توأم بشین یه دور دیگه پرونده‌هاشون و مرورکن و اگه چیز جدیدی دیدی، حتماً بگو.

امیرحسین مطیع از پشت میز برخاست تا به اتاقش برود.

- باشه.

- چقدر داغونه اینجا! اصلاً فکر نمی‌کردم هنوز همچین محله‌هایی توی تهران باشه!

ماشین را گوشه‌ای پارک کردم و پیاده شدیم. کوچه‌ای باریک بود با دیوارهایی از کاهگل و گچ سرخ، جویی جاری میان آن و خانه‌هایی اغلب فرسوده و تخریب‌شده. در حالی که خانه‌ی مدنظر را بررسی می‌کردم، پاسخ دادم:

- خوشی زده زیر دلت لابد. از این داغون‌ترش و بیا بهت نشون بدم.

سپس با سر به خانه‌ای اشاره کردم که درش رنگ‌رورفته بود و زنگ بلبلی داشت.

- اینجا باید خونه‌ی مهتاب باشه.

کنارم قرار گرفت و گفت:

- هیچ پارچه‌ی مشک‌ای جلوی در نیست. این یعنی دختره به احتمال زیاد با خونواده‌ش مشکل داشته.

تو ارسلان کاملاً درست بود. در طول این چند سال خانواده‌های زیادی را دیده بودیم که حتی از خبر فوت فرزندشان خوشحال هم می‌شدند و دیگر این قبیل اتفاقات نمی‌توانست متعجبمان کند. جلو رفتیم و من زنگ را فشردم. طولی نکشید که صدای گرفته‌ی زنی را شنیدیم.

- کیه؟

ارسلان پاسخ داد:

- ارسلان شکیب هستم. می‌شه در رو باز کنید؟

آوای کشیده‌شدن دمپایی‌هایی روی زمین به گوشمان رسید و چند ثانیه بعد در آرام و کم باز شد. زن که چادری رنگی را تا روی پیشانی‌اش جلو کشیده بود، سرش را بیرون آورد. کارتم را از جیبم بیرون کشیدم و مقابل چشمانش نگه داشتم.

- از دایره‌ی جنایی مزاحم شدیم. باید چند لحظه باهاتون صحبت کنیم. بدون این‌که تغییری در اخم غلیظ و نگاه غیردوستانه‌اش ایجاد کند، پاسخ داد:

- بهمون خبر دادن مرده. برامون مهم نیست. برید، مزاحمون نشید. - لطفاً خا...

در را محکم بست. خسته بودم از این پروسه‌ای که هر چند وقت یک بار باید طی می‌کردیم. خانواده‌هایی که قصد همکاری نداشتند، از یک قتل بی‌سرنخ هزار پله رعب‌انگیزتر بودند. صدای پرغضب ارسلان را شنیدم.

- شیطونه می‌گه در خونه رو بشکنم و هفت تیر بذارم روی سرش و ازش اعتراف بگیرم!

هر دو دستم را در جیب شلوارم فرو کردم، عقب‌عقب رفتم و به ماشین تکیه زدم.

- حالا این دفعه رو کوتاه بیا.

به تبع من آمد و کنارم ایستاد، دستانش را درهم قفل کرد و خونسرد مشغول دیدزدن کوچه شد. نگاهی حواله‌ی کفش‌های اسپرت و پیراهن سفید و شلوار جین آبی‌اش کردم.

- مگه رئیس بهت نگفت دیگه با کفش اسپرت نیا اداره؟

نگاهی به پیراهن و شلوار مشکی و نیم‌بوت‌های من کرد. وقتی چیزی برای طعنه نیافت، باز مشغول کنکاش محله شد.

- سرهنگ حرف زیاد می‌زنه. من و تو که نباید اعتنا کنیم.

- خب همین غلطارو می‌کنی که هی یه هفته یه هفته تعلیقت می‌کنه دیگه! سرتق لب زد:

- نگو تعلیق، بگو مرخصی، بگو عشق و حال.

ارسلان از خود مطمئن‌ترین نیروی اداره بود. به واسطه‌ی هوش و ذکاوت بالایی که داشت، ابدآکسی زیر بار اخراجش نمی‌رفت. نهایتاً یک هفته یا یک ماه تعلیق می‌دادند که گاهی آن هم عفو می‌خورد. این‌ها را می‌دانست که این‌گونه می‌تازاند.

- عشق و حال؟ آره دیگه. منم اگه بابام به دلار پول توجیبی می‌زد به کارتم، کارکردن یا نکردن واسه‌م مهم نبود! نگاه کشداری به سرتاپایم انداخت.

- اووو، حالاً نه که سرهنگ آذر واسه تو کم می‌ذاره! من اگه زن بگیرم، این دورانم تموم می‌شه. لامصب، تو زن داری و هنوز اُورت پول می‌آد توی کارتم! لحظه‌ای چهره‌ی غمگین کیمیا مقابل دیدم شکل گرفت. نه، الآن زمان فکرکردن به او نبود. سر تکان دادم تا افکارش نیامده، از سرم بپرند.

- بابای من و بی‌خیال، بگو چه جور با اینا حرف بزنینم؟ مشخصه نمی‌خوان راه بیان.

نگاهی حواله‌ی ساعتش کرد. دوباره به سمت در رفت و ضرباتی پی‌درپی به آن وارد کرد.

- یا خودتون در رو باز می‌کنید یا مجبور می‌شیم بشکنیمش و بیایم تو!

با دیدن مردی که دو پلاستیک میوه در دستانش بود و وارد کوچه شد، تکیه از ماشین گرفتم. قطعاً پدر مهتاب بود، چون در این کوچه، این تنها خانه بود. - ارسال.

باز حدسم درست از آب درآمد. مرد در خانه نبود که زن در را گشود. ارسال که هر دو دستش را به کمر زده بود، نگاهش را به ابتدای کوچه داد. - به نظرت شوهرشه؟

تا خواستم چیزی بگویم، چشم مرد به ما افتاد، پلاستیک‌ها را روی زمین رها کرد و با سرعت راه آمده را برگشت. بدون فوت وقت دنبالش افتادیم، من به دنبال او و ارسال دقیقاً در مسیر مخالف ما. مردی باریک‌اندام و کشیده بود که سرعت زیادی هم داشت از قضا. همان طور که دنبالش می‌دویدم، فریاد زدم: - فرار نکن!

در کوچه‌ای دیگر پیچید. با تمام توان می‌دوید. همین‌طور در پی‌ش بودم و با رسیدنش به اواسط کوچه، ارسال از سمت دیگر مقابلمان ظاهر شد. مرد ایستاد و نفس‌زنان خواست به عقب برگردد که مرا دید. خواست مستقیم بدود، ارسال در رأس دیگر قرار داشت. چشمش به دیوار کوتاه خورد و فکرش را خواندم. قبل از این‌که نقشه‌اش را عملی کند، به سمتش هجوم بردم و تا خواست بالا برود، پاهایش را گرفتم و پایین کشیدم. تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. - ول کن! ولم کن عوضی!

بالای سرش ایستادم و پرسیدم:

- کجا فرار می‌کردی؟

ارسال به ما رسید، کمی نفس گرفت و مرد را از روی زمین بلند کرد. من هم بازوی دیگرش را گرفتم و لب‌گشودم:

- ما کاری به مواد مخدری که احتمالاً دستت داری، نداریم. او مدیم راجع به دخترت باهات حرف بزنیم. اگه کمکمون کنی، اون بسته مواد توی جیبیت و بی‌خیال می‌شیم، اما اگه بخوای زرنگ‌بازی دربیاری، می‌ریم اداره و بعد از یه بازجویی مفصل، تازه می‌ری واسه بررسی مواد پرونده‌ی موادفروشیته! خب؟

آب دهانش را با قدرت پایین فرستاد و با نفس‌هایی صدا دار تندتند گفت:
- باشه باشه، حرف بزیم. همکاری می‌کنم.

زن سینی استکان‌ها را جلویمان گذاشت و کنار همسرش نشست. باطن خانه از ظاهرش نامتعارف‌تر بود، یک فرش ژنده و رنگ‌ورفته، پرده‌ی دو تکه‌ی قرمز پوسیده و پاره که وظیفه‌ی جداسازی آشپزخانه از سالن را داشت و جای سوختگی روی آن در ذوق می‌زد.

- حین انجام وظیفه چیزی نمی‌خوریم.

مرد با جثه‌ای لاغر و سیمایی سوخته که مشخص بود به علت مصرف مواد است، دستی به ریش‌های ریخته‌شده‌اش کشید.

- مهتاب خودش خواست این بلا سرش بیاد. وقتی علی او مد خواستگاریش و با هم ازدواج کردن، ته دلم آرام گرفت و دیگه خیالم راحت شد یه مرد بالاسرشه. توی این جور محله‌ها خیلی سخته دخترداری. همه‌ش دل‌نگرانی، همه‌ش ترس! دو سال که از ازدواجشون گذشت، گفت طلاق می‌خوام. پاش و کرده بود توی یه کفش که آلا و بلا باید طلاقم بده. گفتیم مگه مشکل داره که می‌خوای جدا شی؟ هیچی نمی‌گفت. حرفش یه کلام بود، طلاق. دیگه نگم چه مصیبتایی کشیدیم تا راضیش کنیم و راضی نشد که نشد. گفتیم اگه طلاق گرفتی، دیگه اسم من و نمی‌آری! اونم همین کار رو کرد. بیست و دو سالگی رفت، الانم بعد از دو سال خیر مرگش و آورده‌ن.

واجب شد در اسرع وقت سراغ همسرش هم برویم. با چشمانی که برای تمرکز روی حرف‌هایش باریک شده بود، پرسیدم:

- یعنی چیزی به شما نگفت؟ نگفت چرا می‌خواد جدا شه؟

مادرش که در طول صحبت‌مان بی‌هیچ حرفی به زمین خیره بود، تکان ریزی به خود داد و از گوشه‌ی چشم، همسرش را پایید، حرکتی که شاید هر کسی متوجهش نمی‌شد، اما من درون انسان‌ها را از ظاهرشان می‌فهمیدم!
- نه، چیزی نگفت.

- آدرسی چیزی از همسرش دارید؟

مرد اول مسکوت به ارسال خیره شد، سپس برخاست و کمی بعد با یک کاغذ حاوی آدرس به سمتمان آمد.

- این آدرس خونه شه. بعد از طلاقش از مهتاب، دیگه ارتباطی باهاش نداشتیم. حتی مطمئن نیستیم هنوز همین جا باشه.

برگه را که گرفتم، ابروانم از فرط تعجب بالا رفت. نیاوران! ارسالان سرک کشید و بعد از دیدن آدرس پوزخند زد. احتمالاً هردویمان به یک چیز رسیده بودیم. هم زمان برخاستیم.

- ممنونم از همکاری تون.

- یعنی قاتل دخترم پیدا می شه؟

به زن نگاه کردم. شاید چون کمی نگرانی و عشق را در چشمانش دیدم، با لبخندی مطمئن پلک زدم. بیرون رفتیم و سوار ماشین که شدیم، حین بستن کمربندم گفتم:

- محاله یه پسر از نیاوران بیاد همچین جایی دختر بگیره. دو راه داره، یا اون قدر عاشق دختره باشه که فاصله ی طبقاتی برایش مهم نباشه...

- یا باباش دختره رو فروخته باشه.

استارت زدم و به سمت آدرس راندم.

- دقیقاً.

- می تونم حدس بزنم علت طلاقش یه مشکل از جانب همسرش بوده، چون عموماً کسی که سالم باشه و درکنارش ثروت هنگفتی هم داشته باشه، راضی نمی شه دختری از این محله بیره. می تونه خیلی راحت هر شب یه دختر کرایه کنه. پس این یه مشکلی داشته که دختره خواسته ازش جدا بشه، بی اهمیت به این که شوهرش پولداره!

تئوری های ارسالان تا حدودی همان چیزهایی بودند که خودم هم به آنها پی برده بودم. عینک دودی ام را زدم تا نور آفتاب بیش از این چشمانم را عاصی نکند.

- اما سؤال اینجاست که مرده چرا راضی به طلاق شده؟
 - یا از دختره سیر شده بوده یا دختره ازش آتویی چیزی داشته.
 - واسه بازجویی با خانواده‌ی ساغر مرادی و رعنا قربانی می‌گم آوا هم باهامون بیاد. شاید خانواده‌هاشون ببینن یه دختر باهامونه، بیشتر تمایل به همکاری پیداکنن!

به عمارت مجلل در باغ خیره بودیم. هرچه بیشتر می‌دیدم، مصمم‌تر می‌شدم روی این تئوری که آمدن مهتاب فروتن به این خانه ماجرا داشته. به هر حال از این قبیل پرونده‌ها کم نداشتیم. ارسالن مبهوت جلال خانه شده بود.
 - پویا، به نظرم دختره یه تخته‌ش کم بوده! چی توی سرش گذشته که دل کنده از این قصر؟!

چینی به بینی ام دادم و آهسته پس سرش کوبیدم.
 - دیگه تو که مأموری و این حرف و می‌زنی، من چه انتظاری از بقیه دارم؟
 قدم برداشت و به سمت عمارت رفتیم.
 - نداشته باش پویاجان، نداشته باش. کاش این یارو همجنس‌گرایی چیزی باشه! خدایا، خودت بختم و بازکن!
 آدم نمی‌شد. می‌توانستم به ضرس قاطع بگویم خانه‌ی پدر خودش دست‌کمی از اینجا نداشت، اما در هر شرایطی مغزش قادر به مسخره‌بازی و یاوه‌گویی بود.

پله‌ها را بالا رفتیم و وارد خانه شدیم. به تعارف زن پیشخدمت، روی مبل‌های راحتی سفیدی نشستیم که طرح‌هایی مشابه موج دریا داشت. خانه سقف و ستون‌های بلند با لوسترهای سنگین و اعیانی داشت و جای‌جایش پر بود از مجسمه‌های غول‌پیکر. هرچه چشم می‌چرخاندم، عکسی از صاحبخانه نمی‌دیدم.

- خوش اومدید.

نگاهمان سمت مردی مسن و کت‌وشلوارپوش رفت که از پله‌های مارپیچ

پایین می آمد. پاسخ دادم:

- متشکرم.

ارسالان هم به لبخندی کوتاه بسنده کرد. اولین چیزی که متوجهش شدم، لبخند معذب مرد بود. به لبها اجازه داده نشده بود در حد یک تبسم طبیعی کش بیایند. گاه این سبک لبخندها که شبیه به فشردن لبها روی یکدیگر هستند، نشان از مخفی کاری فرد دارد. ارسالان با همان تبسم گفت:

- برای صحبت در رابطه با خانم مهتاب فروتن، همسر سابقتون، به اینجا اومدیم. می خوایم طریقه‌ی آشنایی و علت طلاقتون و برامون بگید. همین که کلمه‌ی طلاق ادا شد، مچ پاهای مرد درهم قفل شد و سعی کرد خودش را حفظ کند.

- البته این مسائل خیلی خصوصی هستن، ولی خب من اولین بار مهتاب و وقتی در خونه رو واسه‌م باز کرد، دیدم. البته خیلی کوتاه بود، در حدی که بهش بگم پدرت خونه‌ست و اونم بگه الآن صداس می‌کنم. سپس دست به بینی‌اش کشید و مکث کوتاهی کرد. فهمیدم تا اینجای کار تمام حرف‌هایش دروغ بوده.

- از پدرش یه مقدار پول طلب داشتم. موعد صاف کردن بدهیش رسیده بود و به بهانه‌های مختلف مدام من و می‌پیچوند. اون روز رفتم خونه‌شون تا تکلیف و یه سره کنم.

صدایم را صاف کردم و قبل از این که دروغ‌های متعددش را تکمیل کند، گفتم: - سعی نکنید به ما دروغ بگید یا چیزی رو پنهون کنید، چون فقط وضع خودتون و بدتر می‌کنه. اجازه بدید توی جواب دادن به سؤال همکارم کمکتون کنم. ما می‌دونیم پدر مهتاب فروتن اعتیاد به مواد مخدر داره و فروشنده‌ش هم هست.

درواقع من اطلاعی از موادفروشی آن مرد نداشتم. سعی کردم تئوری‌هایم را در قالب یک مشت اطلاعات به زبان بیاورم.

- همین طور می‌دونیم اون بدهی سنگینی که به شما داشته، به خاطر موادیه

که از شما گرفته، فروخته و هنوز پولش و نداده. فرض می‌کنیم این بخش از جمله تون که گفتید به اون دختر علاقه مند شدید رو باور کنیم، اما این قضیه که شما با درخواست طلاق خانم فروتن موافقت کردید و هیچ وقتم برای پس گرفتن بدهی تون اقدامی نکردید، نشون می‌ده این وسط یه چیزی هست. خونواده‌ی خانم فروتن آتویی از شما دارن که شما رو پیش اونا خلع سلاح می‌کنه، دقیقاً همون آتویی که مهتاب فروتن از شما داشته و وادار شدید با طلاقش موافقت کنید. توجه کنید اون دلیل هرچی باشه، باعث دستگیری شما نمی‌شه، چون بحث ما راجع به مسئله‌ی دیگه‌ایه. پس تنها چیزی که از تون می‌خوایم، یه همکاری ساده‌ست.

از درون لبش را به دندان گرفت و خیره به زمین، مشغول فکر شد. کمی بعد سر بلند کرد و گفت:

- من نمی‌تونم دقیقاً علت طلاقمون و بگم، اما حرفتون درسته. اونا از من یه آتو گرفتن و من حتی دیگه نمی‌خوام باهاشون درمورد طلبم صحبت کنم. پدرشون از من مواد نگرفته، پول گرفته، پول نزولی. اون قدر سود روی پولش اومد تا دیگه عملاً نمی‌تونست بدهیش و پرداخت کنه. من دخترشون و پیشنهاد دادم. یه... یه مشکلی دارم که هر کسی حاضر نمی‌شه باهام بمونه. حتی مهتابم نموند. از اولشم به اجبار پدرش باهام ازدواج کرد. مشکلم شد یه بهونه براش و طلاق خواست ازم. گفت اگه طلاقش ندم، به همه می‌گه و آبروم و می‌بره. خب منم آدم سرشناسی‌ام، چند تا شرکت و کارخونه دارم، نمی‌تونستم بذارم یه بچه وجهه‌م و خراب کنه و با طلاقش موافقت کردم.

ارسلان که غرق در اندیشه و سخنان مرد بود، گفت:

- مشکلتون یه مشکل جنسیه. درسته؟

مرد چیزی نگفت. ارسلان تکیه از مبل گرفت و آرنج‌هایش را روی زانوانش گذاشت.

- اختلال سادیسیم که نیست، چون اثری از ضرب و شتم روی تن مهتاب نبوده هیچ وقت وگرنه موقع طلاق می‌تونست اون ضربه‌ها رو تبدیل به دیه کنه.

پس یه انحراف جنسی دارید، انحرافی که مهتاب نتونسته باهاش کنار بیاد، یه چیزی مثل اختلال کاک‌الدینگ یا ترویلیسم. هوم؟

بُهت پررنگ‌ترین نگارگری نگاه مرد شد و یک ابروی من بالا رفت. ارسالان همیشه تیرش را در چشم هدف می‌کوبید!

- چی؟ اختل... اختلال چی؟

این بار من به جای ارسالان لب زدم:

- شما فتیش این و داشتید که پارتنتون و درحال رابطه‌ی جنسی با شخص دیگه‌ای ببینید، مثل کوکو، مرغی که تخماش و زیر پرنده‌های دیگه می‌ذاره. البته این یه نوع مازوخیسم و خودآزاری ذهنیه. احتمالاً توی کودکی تون زیاد مورد تحقیر جنسی و کلامی قرار گرفتید.

باز ارسالان به حرف آمد:

- شما مدام پارتنرای مختلفی برای همسرتون می‌آوردید و اون و مجبور می‌کردید باهاشون رابطه داشته باشه و بی‌هیچ دخالتی اونارو تماشا می‌کردید. این ریشه‌کن‌کننده‌ترین آتویی‌ه که یه نفر می‌تونه از همسرش داشته باشه! حالا درک کردم آن حس شرمساری و گناه مرد را که از لحظه‌ی شروع بحث در حرکاتش می‌دیدم.

- می‌تونید بگید همسرتون باکسی دشمنی داشته یا نه؟ توی این پارتنراش کسی بوده که باهاش به مشکل بخوره و حس کینه یا انتقام نسبت به همسرتون پیداکنه؟

نگاهش را بالا نکشید، اما سرش را بالا انداخت. بیشتر سمتش متمایل شدم. - اون بعد از طلاق، از جانب خونواده‌ش طرد شده. می‌دونید این مدت کجا زندگی می‌کرده یا چه شغلی داشته؟
باز همان حرکت.

- من اون قدر نگران آبرو و اعتبارم بودم که بعد از طلاق حتی اسمم از خاطر بردم. باور کنید اگه چیزی می‌دونستم، بهتون می‌گفتم. دیگر ماندن را جایز ندانستیم. برخاستیم و کارتم را سمتش گرفتم.

- لطفاً آگه چیزی یادتون اومد، با ما درمیون بذارید.
همان طور نشسته کارت را از دستم گرفت.
- کاری کرده؟ توی دردرس افتاده؟ می تونم کمکش کنم؟
زمزمه کردم:
- کشته شده.

آوا

زنی با لباس‌هایی سرتاپا سفید و موهایی بلند. مانتو، شلوار، کفش، همه چیزش سفید بود و سرخی خون به آن تجاوز کرده بود. روبه‌روی مسجد، با تیری در شقیقه. چهره‌ام رخت انزجار پوشید. دقیقاً یک روز پس از اتمام مرخصی‌ام باید چنین چیزی می دیدم! چهارمین قتل، درست به همان شیوه‌ی سابق.

- یارو روزی یه آدم می‌کشه! دیروز رعنا، امروز این!
رو به ارسال کردم. کنارم ایستاده بود.
- دیروز با خونواده‌ی مقتول صحبت کردید، چی شد؟
چشمان طوسی‌اش را به من داد و با خونسردی و بی‌خیالی ذاتی‌اش پاسخ داد:

- خونواده‌ی مهتاب فروتن خودشون یه پرونده‌ی جدا بودن به ولله. تو چی
گیری اومد از بازجویی شوهر ساغر مرادی؟
یک دستم را به کمرم زدم و بی‌رغبت شانه بالا انداختم.
- گفت زنش توی یه شرکت کار می‌کرده. اسم شرکت و دادم به واحد
اطلاعات، گفتن همچین اسمی توی لیست کارکناشون نیست. دیروز رفتم با
رئیس شرکت حرف زدم. گفت اصلاً همچین آدمی رو نمی‌شناسه. بیشتر
کارکناشون دکترای زیررشته‌های کامپیوتر دارن و به هیچ عنوان یه آدم بی‌سواد رو
توی شرکت استخدام نمی‌کنن.
پویا با چند برگه به ما نزدیک شد. حدس زدم گزارشات مقتول باشد. به
محض رسیدن گفت:

- آرزو ارجمند، سی ساله، اصالتاً مراغه‌ای و باز هم مطلقه. شونزده سالگی از خونه فرار کرده، اما چند ماه بعد دستگیرش کرده‌ن و به خونواده‌ش برگردونده‌ن. چند ماه بعدش با پسرعموش ازدواج کرده و دو سال بعدم طلاق. بعد از طلاقش دیگه پیش خانواده‌ش برنگشته و اوامده تهران. وقتی خبر فوتش و به خونواده‌ش داده‌ن، گفته‌ن ما این شخص و نمی‌شناسیم و قطع کرده‌ن.

افتضاح بود. این‌گونه به جایی نمی‌رسیدیم. برگه‌ها را از پویا گرفتم و مشغول بالا پایین کردنشان شدم.

- این‌که با خونواده‌هاشون قطع ارتباط کرده‌ن، تأسف برانگیزه. همیشه بیشترین سرنخ و از خونواده‌هاشون می‌گرفتیم. این دیگه چه پرونده‌ی مزخرفیه! ارسال سر به تأسف تکان داد.

- یارو رو امروز پیدا نکنیم، فردا یه جنازه‌ی دیگه تحویلمون می‌ده!
پویا که جدیداً وسواس عجیبی به آستین لباس‌هایش پیدا کرده بود، اطلاعات را زیر بغل زد و مشغول تازدن آستین پیراهن چهارخانه‌ی سفید و مشک‌اش شد.

- آوا، تو گفتی شوهر ساغر گفته زنش توی یه شرکت کار می‌کرده؟ رفتی اونجا؟ چی گفتن؟

دستانم را کوتاه به نشان کلافگی باز و بسته کردم.

- چیزی دستگیرم نشد. فقط یه چیزی مشکوک بود، اونم این‌که رئیس شرکت تا اسم ساغر رو شنید، یه کم رنگ‌روش پرید. حدس زدم باید چیزی رو ازم مخفی کنه، اما هر چقدر جلوی شرکت منتظر بودم تا بیرون بیاد و احتمالاً حرکت مشکوکی کنه، تا آخر تایم کاریش موند و بعدم رفت خونه‌ش.

- پویا.

هرسه به سمت امیرحسین چرخیدیم. به ما که رسید، چند برگه به سمتمان گرفت.

- خانواده‌ی رعنا قربانی که از بازجویی امتناع کرده بودن، زنگ زدن و گفتن نظرشون عوض شده و باهامون همکاری می‌کنن، اما گفتن خونه نریم. تنها

چیزی که گفتن و به درد بخور بود، توی این برگه‌هاست. ظاهراً دو سال پیش پدر رعنا سعی می‌کنه به صورت مخفیانه پولی رو برای کمک به دخترش بفرسته، اما رعنا قربانی اون پول و پس می‌زنه و می‌گه خودش داره توی شرکت کار می‌کنه. جالبه که توی گزارش ساغر مرادی هم همچین چیزی قید شده بود.

برگه‌ها را از دستش کشیدم و شروع کردم به گشتن دنبال نام شرکت. شرکت نبوغ. نگاهی به ارسالان و پویا انداختم.

- این... این همون شرکتیه که همسر ساغر مرادی گفته بود، ولی چه دلیلی داشت که مدیرش تکذیب کنه؟

پویا برگه‌ها را از دستم کشید و اشاره کرد به سمت ماشین برویم.

- تکذیبش هیچی، چرا اسماشون توی لیست کارمندا نیست؟

به سمت ماشین رفتیم و من عقب نشستم. همان دیروز شک کرده بودم چیزی در آستینش دارد و رو نمی‌کند، اما مقاومت بالایش راکه دیدم، فکر کردم شاید من بیش از حد به همه مشکوک شده‌ام.

- آوا، این درس عبرتی بشه برات که هیچ وقت از هیچ مظنونی راحت نگذری و حتی اگه جلوت خون گریه کرد و گفت بی‌گناهی، باور نکنی. دو ماهه اومدی توی این کار و درکنار درخشش و استعدادت، سوتی‌های زیادی هم دادی. هیچ وقت از هیچ مظنونی راحت نگذر. جوری باهاشون حرف بزن انگار قاتلن یا می‌دونن قاتل کیه. باشه؟

ارسالان بدون این‌که سمتم برگردد، این نکات را گوشزد کرد. کمی در خودم مچاله‌تر شدم. اگر به ارسالان بود، همان روزی که ناخواسته باعث از بین رفتن اثر انگشت مجرم روی اسلحه‌اش شده بودم، مرا از کار بیرون می‌انداخت، اما به حساب رفاقتی که با پسرعمو و عمویم داشت، بارها روی گاف‌های کمرشکنم چشم بسته بود. این بار هم لحنش صبورانه بود، اما تذکر داشت، اخطار داشت، مالا مال از عاجز شدن بود. سرتاسر شرمندگی و تأسف بودم.

پویا کارتتش را درآورد و به منشی شرکت نشان داد، دختری جوان با لب‌ها و

گونه‌های آرایش شده و موهای مدل پسرانه و شرابی‌رنگ که خوش‌فرم زیر شال جگری‌اش حالت گرفته بود.

- پویا آذر هستم، از دایره‌ی جنایی. باید با ریستون صحبت کنیم.

به محض دیدن دوباره‌ی من، وحشتی در نگاه فیک عسلی منشی موج زد.

- ب... بله. ام... آقای مطهری در حال مصا...

هنوز جمله‌اش به انتها نرسیده بود که پویا به سمت اتاق مدیریت رفت. من و

ارسلان هم دنبالش راه افتادیم.

- کجا می‌رید؟ با شما هستم!

در اتاق را که باز کردیم، نگاه مطهری و زنی که گویا مصاحبه‌شونده بود،

سمت ما چرخید.

- آقایون، شما هنوز در زدن بلد نیستید؟ خانم، من دیروز با شما صحبت

نکردم مگه؟

زن ظاهری نامتعارف با جامعه داشت، شلواری تا اواسط ساق پایش پوشیده

بود و مانتوی حریر و تاپ کرم‌رنگی زیر آن. موهای فندقی و فرّش آزادانه زیر

شال رها شده بود. با دیدن ما سریع از روی صندلی برخاست و کمی کیفش را

روی شانه جابه‌جا کرد.

- من می‌رم دیگه. روزتون خوش.

زن از کنارمان رد شد و تنها چیزی که از او باقی ماند، بوی عطر اغواگرش

بود. پویا قدم برداشت و به سمت صندلی‌ها رفت.

- دیروز صحبتای کافی و به‌دردبخوری ارائه ندادید. ما او مدیم جور دیگه‌ای

باهاتون صحبت کنیم. البته دست‌پر او مدیم.

این را گفت و روی مبلی نشست و ارسلان کنارش. من هم روی مبلی

روبه‌روی آن‌ها نشستم. مطهری مردی کوتاه و تپل با پوستی سبزه و سرخ بود که

کت و شلوارگشاد و خاکستری‌اش او را چاق‌تر هم نشان می‌داد. انگشتان دستش

را درهم فروبرد.

- چه جور دیگه‌ای آقا؟ چه جور دیگه‌ای؟ او مدین گفتین این خانما اینجا کار

می‌کنن، گفتم نه. اصلنم علاقه‌ای ندارم که بخوام باهاتون بحث کنم. می‌دونم که می‌تونم و حقمه. من امثال شما رو خوب می‌شناسم. یه پرونده‌ی جنجالی بهتون داده‌م و چند روز وقت برای حلش. شما هم دنبال یه آدمی می‌گردید که بفروستیدش پای طناب دار و بعدم افتخار کنید پرونده‌تون حل شده. اون آدم من نیستم آقایون. من وکیل دارم. بخواید زیاد پایپیچم بشید، می‌ندازمش به جونتون. پویا یک طرف لبش را کوتاه بالا داد و با انگشت دستش روی دسته‌ی مبل ضرب گرفت.

- من قبل از هر چیزی شما رو به آرامش دعوت می‌کنم. این حد از حرص و جوش خوردن اصلاً برای سن و سالتون مناسب نیست. خانواده‌ی یکی دیگه از مقتولین این پرونده اعلام کرده دخترش توی شرکت شما کار می‌کرده و این یعنی دو تا شاهد. یه شاهد برای مظنون شدن یه نفر توی پرونده کافیه، چه برسه به دو تا. شما الان چه بخواید چه نخواید، خودتون و شرکتتون از مظنونین پرونده‌ی ما هستید. می‌تونید وکیل‌تون و وارد ماجرا کنید، در اون صورت ما هم مجبوریم اطلاعاتمون و با رسانه‌ها به اشتراک بذاریم و اعلام کنیم شما و شرکتتون توی لیست مظنونین ما هستید. با این کار اعتبار شرکت و شخص شخیصتون زیر سؤال می‌ره. این خیلی وحشتناک‌تر از یه مصاحبه‌ی چندساعته با ماست. حالا شما می‌خواید کدوم و انتخاب کنید، رسانه‌ها یا مصاحبه با ما؟

مطهری دستمال آبی‌ای را که در جیب کوچک روی کتتش بود، درآورد و عرق‌های دانه‌درشت جبینش را پاک کرد.

- دارید من و تهدید می‌کنید؟ من لیست کارمندانم و بهتون می‌دم، ببینید اسم مقتولای شما توش هست یا نه!

ارسالان لبخندی کوچک زد و مداخله کرد:

- اون و قبلاً توی سیستم چک کردیم. من فکر می‌کنم شما یه لیست دیگه دارید که بیشتر به درد ما می‌خوره.

مرد از کوره دررفت و فریاد زد:

- من همچین لیستی ندارم! برید بیرون از اتاقم! گفتم نمی‌خوام صحبت کنم!

صدایم را صاف کردم و پا روی پا انداختم. باید خودم را به ارسال ثابت می‌کردم.

- آگه ما از اینجا بریم، دیدار بعدی مون می‌شه توی اداره، آقای مطهری. مرد ساق هر دو دستش را روی میز گذاشت و سمت من متمایل شد. - به چه جرمی می‌خواید من و بگیریید؟ ارسال برخاست، دستبندش را برداشت و همان‌طور که آن را دور مچ مطهری می‌بست، گفت:

- آقای هوشنگ مطهری، شما به جرم قتل ساغر مرادی، مهتاب فروتن، رعنا قربانی و آرزو ارجمند بازداشتید. حق دارید سکوت کنید یا یه وکیل برای خودتون بگیرید.

پشت شیشه‌ی عریض اتاق بازجویی، کنار ارسال ایستاده بودم و به صحبت‌های پویا و مطهری گوش می‌دادم.

- حس نمی‌کنم آدم بی‌گناهی باشه. مطمئنم یه ریگی به کفشش هست. با این جمله‌ی ارسال فوراً به حرف آمدم: - آره. منم هم‌چین حسی بهش دارم. او که یک دستش را افقی به شکمش چسبانده بود و دست دیگرش را زیر چانه زده و بر روی آن عمود کرده بود، از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد. - واسه همین دیروز که بهت گفت بی‌گناهم، ولش کردی؟ سعی کردم اعتماد به نفسم را حفظ کنم. او همین بود، یک کوه غرور که در نظرش دیگران یک مشت احمق بودند.

- من کارم و بلدم آقای شکیب. نمی‌دونم چرا این قدر علاقه دارید من و به چالش بکشید!

لبخندی گوشه‌ی لبش لم داد و یک ابرویش را بالا فرستاد. با لحنی که بوی متعفن تمسخر می‌داد، گفت:

- جدا؟ پس چطور نمی‌دونی وقتی یکی بیش از حد واسه یه ماجرا گارد

می‌گیره، یعنی داره چیزی رو مخفی می‌کنه؟

مغزم در جمجمه غش کرد. فرق بود بین من و او، من و پویا. فرق بود بین من و این دو نفر که چند سالی می‌شد کارشان سروکله‌زدن با بزه‌کاران بود.
- من خ...-

چشمانش را بست و حرفم را قطع کرد:

- نه دیگه خانم آذر. قشنگیش به این بود که شما این آدم و اینجا می‌آوردید نه من و پویا. خرده نمی‌گیرم، اما اگه بخواد ادامه پیدا کنه، دردسرساز می‌شه برای همه، من جمله خودتون.

مغموم نگاهش کردم. مشکلتش با من چه بود؟ چرا قبولم نداشت؟ چرا طوری با من رفتار می‌کرد که گویی یک آمیب مقابلش ایستاده؟ اخم‌هایم را درهم کشیدم و کامل به سمتش چرخیدم.

- چیزی که شما نمی‌دونید جناب شکیب، اینه که من پر از انگیزه‌ام. خطاهام و برای خودم چوب نمی‌کنم بزنم توی سرم، ازشون پله می‌سازم و بالا می‌رم.

پلک صبوری زد.

- جمله‌ی انگیزشی زیبایی بود، اما این پله‌ها شما رو به جایی نمی‌رسونن، چون اینجا اون قدر فرصت بهتون داده نمی‌شه که بتونید خطای زیادی کنید. پیشنهاد می‌کنم حواستون و بیشتر جمع کنید.

فکم را محکم روی هم فشردم و باز خیره به مطهری و پویا شدم. روز اول که دیدمش، احساس امنیت بیشتری کردم، پسری هم‌قد و هم‌سن پویا با چشمانی طوسی که فکر می‌کردم اخلاقش هم مانند ظاهر جذابش باشد. فکر می‌کردم مانند پویا پشتم است. ابداً نمی‌دانستم چنین انسان دورویی به پستم می‌خورد. جلوی پسرعمویم محتاط با من برخورد می‌کرد، اما به محض این‌که چشم پویا را دور می‌دید، سیل زخم زبان و تحقیرش به سمتم روانه می‌شد. نتوانستم تحمل کنم. به اتاق خودم رفتم، در را محکم بستم و با کف دست مشغول ماساژ پیشانی‌ام شدم. خدا لعنتت کند ارسلان! دستم را به کمر زدم تا با راه‌رفتن، کمی

خودم را به آرامش برسانم. چند برگه روی میز کارم، اول نگاه موشکافم و سپس خودم را به آن سمت کشاندم. برگه‌ها را برداشتم. گزارش پزشکی قانونی بود. با دیدن اطلاعات فرستاده شده، چشمانم هر لحظه گردتر شد. وقت تلف نکردم و فوراً پیش ارسال بازگشتم. این بار پویا هم بیرون آمده و با مأموری دیگر مشغول آنالیز رفتارهای مطهری بود. به سویشان رفتم و با لحن شورانگیزی گفتم:

- همین الان به گزارش خیلی مهم به دستم رسید.

پویا سیمای اخم آلود متفکرش را به من داد.

- گزارش؟ چی هست؟

نزدیک‌تر ایستادم.

- گزارش پزشکی قانونی می‌گه هر چهار مقتول قبل از قتل رابطه داشته‌ن.

ابروهای ارسالن بالا رفت، برگه‌ها را از دستم گرفت و هردو مشغول خواندن اطلاعاتش شدند. خب، مثلاً که چه؟ یعنی من اشتباهی کرده بودم؟ ارسالن همان‌طور که با برگه‌های گزارش مشغول بود، بدون این‌که حتی زحمت بالا آوردن سرش را بدهد، گفت:

- خانم آذر، رفتارای آقای مطهری رو برامون تحلیل کن.

رنگ پریدگی در سلول‌هایم ریشه دواند. جرئت انجام هیچ حرکتی را نداشتم. شوخی که نبود. ارسالن از پلک‌زدن یک انسان، شجره‌نامه‌اش را رسم می‌کرد. کافی بود پی ببرم مضطربم، همین بهانه‌ای می‌شد برایش تا باز مرا بکوبد. به پویا نگاه کردم. او چرا چیزی نمی‌گفت؟

- تقلب نداریم خانم آذر. نگاهتون و به‌جای آقای آذر بدید به آقای مطهری.

کاری که گفت را کردم بدون یک کلمه پس‌وپیش. چند قدم به شیشه نزدیک‌تر شدم. مطهری مدام با یقه‌اش ورمی‌رفت، انگار گرمش باشد. دستم را مشت کردم تا تسلط بیشتری پیدا کنم.

- با یقه‌ی لباسش بازی می‌کنه و سعی داره گشادترش کنه. این یعنی تعریق داره. تعریق اغلب به‌خاطر دمای بدن یا دلهره و ترس اتفاق می‌افته.

- خب من فکر می‌کنم به‌خاطر دمای بدنشه. بالاخره اتاق بسته‌ست. نظر

شما چیه؟

حالا در سمت چپ من دست به سینه ایستاده بود، یک قدم عقب تر. صدایش درست کنار گوشم بود. لب زدم:

- من... فکر می‌کنم به خاطر اضطراب و استرسه.

- این و گفتم یه بار. می‌گم چرا همچین فکری می‌کنی؟

به مطهری دقیق تر شدم. با دست عرق‌های پیشانی و پشت لبش را پاک می‌کرد. نگاهم چرخید و روی پاهایش ثابت ماند.

- آها، چون داره یه ضرب پاهش و تکون می‌ده. بی‌قراری داره، این و از حرکت بی‌وقفه‌ی مردمکاش فهمیدم.

- دقیقاً. حالا پرونده رو برامون تحلیل کن. با این گزارش پزشکی قانونی خیلی چیزا روشن شد.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و مشغول بازی با پوست کنار انگشتم شدم. چرا پویا چیزی نمی‌گفت؟ چرا او هم خشک و منتظر نگاهم می‌کرد؟
- گزارش پزشکی قانونی... داره می‌گه مقتول‌ها قبل از به‌قتل رسیدن، نزدیکی داشته‌ن.

سکوتم که طولانی شد، ارسال تأییدکننده سر تکان داد و گفت:

- خب، ما جسدها رو کجا پیدا کردیم؟

زلزله‌ای شدید درونم راه افتاد. کاش پویا این سؤال‌ها را می‌پرسید! با دقت پاسخ دادم:

- توی سطل زباله، جلوی مسجدهای مختلف.

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و با ملایمت سر تکان داد.

- این یعنی چی؟

یعنی چه؟ مگر تئوری خاصی داشت؟

- خب... خب این یعنی قاتل می‌خواسته اونا رو و از دید عموم مخفی کنه. گزارش‌ها را روی میز گذاشت.

- شاید داشته می‌رسونده که اونا آدمای خطرناک یا منزوی‌ای بوده‌ن،

آدمایی که زیاد از رفت و آمد با مردم عادی خوششون نمی اومده. حالا چرا توی سطل آشغال انداخته؟ چرا لابه لای شمشادها نذاشته مثلاً؟
گوشه‌ی ابرویم را نوازش کردم. چرا؟ سطل آشغال طعنه بود!
- شاید می خواسته بگه او نا آشغالن و آدمای به درد بخوری نیستن.
- آفرین عزیزم. منظورش همین بوده.
صدای مهربان و دلگرم‌کننده‌ی پیویا اعتماد به نفسم را بیشتر کرد، اعتماد به نفس نوپایی که باز ارسال آن را به چالش کشید.
- خب حالا چرا جلوی مسجد گذاشته؟ تحقیقات نشون داده گاهی برای این کار مجبور بوده یه سطل آشغال و چند صد متر جابه جا کنه تا به مسجد برسه!
چرا جلوی مسجد گذاشته؟ مسجد نماد اسلام است، جایی که اغلب انسان‌های معتقد زیاد به آنجا می روند.
- چون مقتول‌ها مذهبی بوده‌ن؟
گوشه‌ی لبش کج شد. بی خیال دستانش را که روی سینه قفل کرده بود، باز کرد و در جیبش فروبرد.
- حیف شد. داشتی خوب پیش می رفتی.
سریع جمله‌ام را تصحیح کردم:
- چون قاتل آدم مذهبی ای بوده؟!
- بوده؟
مصمم گفتم:
- بوده.
یک ابرویش را بالا داد و باز تکرار کرد:
- بوده؟
یک ثانیه مکث کردم. قاتل هنوز زنده بود.
- هست. آدم مذهبی ای هست.
- خوبه. خب، حالا به چه نتیجه‌ای می رسی؟ چرا این زن‌ها رو برای قتل انتخاب کرده؟ چرا مثلاً تو رو انتخاب نکرده؟ اصلاً چرا زن‌ها طعمه بوده‌ن؟

-!! ارسال!

با تشر پویا نگاهی از گوشه‌ی چشم به او انداخت و باز مرا نشانه گرفت. مرد مک‌هایم بین او و پویا می‌چرخید.

- چرا زن انتخاب کرده؟ خب احتمالاً مرد زن‌ستیزی بوده.

- مرده زن‌ستیز بوده؟ چه جالب! از کجا فهمیدی قاتل مرده؟

راست می‌گفت. چرا همیشه این قاتل را مرد تصور می‌کردم؟ اگر زن بود چه؟

اصلاً بگیریم پسری چندساله. لبخند زدم:

- بله، شما درست می‌گید. می‌تونه یه زن باشه.

- فراموش نکن که با برچسب‌زدن به یه قاتل، خیلی از سوژه‌ها و سرخ‌ها رو

از دست می‌دی. پس تا مطمئن نشدی، قاتل نه زنه نه مرد نه پیر نه جوون. فکر

کن با یه آدم مجهول سر و کار داری. این‌طوری واسه خودتم بهتره.

باز گوشه‌ی ابرویش را بالا داد و پس از وقفه‌ی کوتاهی بین حرف‌هایش

گفت:

- من و پویا یه تئوری داریم که مطهری درکنار کارای شرکتش، به کار

اجاره‌دادن زن هم مشغوله، مثل همون زنی که امروز توی شرکتش دیدی. زن‌های

مطلقه، بیوه یا بدسرپرست مثل ساغر مرادی که شوهرش معتاد بود، می‌رن

اونجا برای کار، همون روسپی‌گری، با این تفاوت که عضو یه تیمن و یه

سرپرست دارن که تعیین می‌کنه کی امشب برای کی بره. قاتل نفرت شدیدی از

این قبیل زن‌ها داره، زن‌های تن‌فروش.

پویا یک قدم جلو آمد و کنار ارسال ایستاد.

- اگه تصور کنیم قاتل مرده، علت نفرتش از اینا می‌تونه رابطه‌ی زناشویی

نادرستش با پارتنرش باشه. احتمالاً یا پارتنرش راضی به رابطه نمی‌شه یا اصول

رابطه رو بلد نیست. اینه که این مرد می‌آد این‌طور زن‌ها رو می‌کشه تا مردای

دیگه هم نتونن لذت و تجربه کنن. نوعی عقده‌ست، اما اگه تصور کنیم زنه،

دلیلش می‌تونه خیانت همسرش باشه. احتمالاً همسر یا پارتنرش و درحال

خیانت با همچین زن‌هایی دیده.

- درسته. بعد از کشتنشون اونا رو توی سطل آشغال می‌ندازه، یعنی اینا زن‌های بی‌ارزشی هستن. بعد سطل زباله رو جلوی مسجد می‌ذاره، یعنی این آدمای بی‌ارزش کارشون برخلاف دینه، یه جورایی مقابل خدا وایسادن. این همون توهم مأموریت‌گرا بودنشه.

گوشم به حرف‌هایشان بود. یعنی روزی می‌رسید که من هم به این تمیزی و ظرافت جرم‌شناسی و پروفایلینگ کنم؟ پویا می‌گفت با تمام بی‌نظمی‌ها و نزاع و بحث‌های زیاد ارسلان با رئیس، حتی یک بار حرف کنار گذاشتن او از تیم پیش نیامده. می‌گفت طوری یک شخصیت و پرونده را تحلیل می‌کند که انگار با قاتل درارتباط است. می‌گفت فضای درون ذهنش تیره است، دقیقاً مشابه مغز یک جنایتکار!

- آقای مطهری که هنوز اعتراف نکرده زن کرایه می‌ده. چه جوری می‌خواید بگیریدش؟

خدا را هزار مرتبه شکر قبل از این‌که ارسلان با آن نگاه غریبش دهان باز کند، پویا لب زد:

- اون تا صبحم اعتراف نمی‌کنه. خودمون باید بفهمیم. هرچند کار سختی نیست. فقط کافیه خطوط موبایلش و تلفن شرکت تحت کنترل باشه. قاتل دیر یا زود واسه سفارش طعمه‌ی جدیدش زنگ می‌زنه. باید تا قبل از زنگ‌زدنش، به خطوط تلفن مسلط بشیم.

بیستمین تماس هم که به پایان رسید، خمیازه‌ی بلندبالایم توجه ارسلان را جلب کرد. آن‌قدر مضطرب شدم که فوری دهانم را بستم، لبخند زدم و کمی جابه‌جا شدم. چرا زوم من شده بود؟ مضطرب خندیدم.

- نه که چند ساعت همین‌جا بست نشسته‌م، یه کم کلافه شده‌م.
پویا که روی صندلی‌اش لم داده بود و با خودکار در دستش بازی می‌کرد، همان‌طور که خود و صندلی را تکان می‌داد، گفت:

- خب پا شو برو توی دفترت بشین. کسی زنگ زد، درجریان می‌ذاریمت.

آخ فدای پسرعموی عزیزتر از جانم شوم! ارسال جفت پا وسط حال خوشم
پرید و با اخم غلیظی به پویا که کنارش نشسته بود، تشر زد:
- همچنین چیزی نداریم پویا! خونه‌ی خاله نیست که! باید بشینه تا مجرم
زنگ بزنه!
- نه. ارسال...
با تماسی دیگر باز میخ سیستم شدیم. صدای ظریف منشی پخش شد.
- شرکت نبوغ. بفرمایید.
صدایی مردانه که بی‌احساسی برجسته‌ترین ویژگی‌اش بود، درگوشی
پیچید.
- امشب یکی رو بفرستید سیستم و درست کنه. باز هنگ کرده.
- حتماً جناب. روز خوش.
این چطور مشتری‌ای بود که نه آدرس داد و نه اطلاعاتی در رابطه با
سیستمش؟! چانه‌ام را با انگشت نوازش کردم و متحیر از این مکالمه‌ی کوتاه و
عجیب گفتم:
- لحن سفارش و حرف‌زدنش متفاوت با بقیه‌ی مشتری‌ها بود.
پویا فوراً موبایلش را برداشت و با بخش اطلاعات تماس گرفت.
- الو، محمدی، یه شماره برات می‌فرستم، همه‌چیز و واسه‌م دربیار! از
همه مهم‌تر لوکیشنش و!
موبایل را در جیبش گذاشت و با ارسال برخاست.
- فکر کنم قاتل و پیدا کردیم.
در پوست خود نمی‌گنجیدم. باورم نمی‌شد قاتل به دام افتاده باشد.
- پا شو دیگه آوا!
نگاهم را بالا کشیدم. با لبخندی برای پوریا فوراً برخاستم و دنبالش راه
افتادم.

همراز

در آینه دیدمش. پس از مدت‌ها دوباره بازگشته بود، ولی سرافکنده، کمی

غمگین تر از آخرین دیدار. با دهان بسته پرسیدم: «نامت چیست؟ از کجا می آیی؟» باز مسکوت خیره‌ام ماند، ملتمس و به ته خط رسیده. طفلک هویتش را گم کرده بود. او در این جهان و من در جهان پشت آینه دنبال یک تکه‌ی آشنا از خودمان بودیم.

- خانم، تموم شد. خدمت شما.

صدای مرد شد پنجه‌ی محکم گریه‌ای بر سطح آب. تصویر دختر را از بین برد و خودم را گذاشت مقابل خودم.

- خانم، با شما بودم!

آب دهانم را بلعیدم و گلویم را با دست فشردم. سمت مرد صندوقدار چرخیدم. کسی داشت مرا از این دنیا می ربود! لباس فرم آبی به تن داشت و خریدهای مرا روی صندوق نهاده بود. با دیدن چهره‌ی آشفته‌ام محتاط پرسید:

- حالتون خوبه شما؟

حالم خوب بود؟ مدت‌ها بود مخاطب چنین ترکیبی نبودم. حال خوبم را در روزهایی دور از دست داده بودم و چند سالی می شد که اندوه، تمامم را فتح کرده بود! چیزی نگفتم. سمت صندوق رفتم و کارت عابریانکم را مقابل مرد قرار دادم.

- دوازده، پنجاه و هشت.

نگاه غریبی حواله‌ام کرد، انگار موجودی از کلهکشانی ناشناخته را دیده باشد. کیسه‌ها را برداشتم و بی این‌که معطل رسید خرید بمانم، با دستانی پر بیرون زدم و به سمت ماشینم رفتم. در عقب را باز کردم، آب میوه‌ها، میوه‌ها، سبزیجات و مواد غذایی خریداری شده را همراه کیفم روی صندلی نهادم و پشت فرمان نشستم. به محض این‌که استارت زدم، موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد و چند ثانیه بعد صدای مادرم در فضای ماشین پیچید.

- الو، همراز، چرا هرچی زنگ زدم، جواب ندادی؟

شروع به راندن کردم. مقصد، خانه‌ی پدر بیمارم بود. بی میل پاسخ دادم:

- خودم توی فروشگاه بودم، موبایلم توی ماشین.

- باشه. بیا خونه.

پلک‌هایم را روی هم فشردم. باز می‌خواست شروع کند! باز همان بحث فرسایشی! چه از جانم می‌خواست؟ من که خودم داشتم خودم را پادرمی آوردم، او برای چه چیزی تلاش می‌کرد؟

- با تو بودم. شنیدی؟ گفتم از فروشگاه بیا خونه!
- مامان، من خونه‌ی جدا نگرفته‌م که هر روز پیام اونجا بخوابم. اصلاً آگه می‌خواستم مدام اونجا باشم که جدا نمی‌شدم از تون.
صدایش بالا رفت:

- تو غلط کردی جدا شدی! تقصیر تو نیست، اینا آتیشای باباته! آگه همون روزی که گفت می‌خواد واسه ت خونه‌ی جدا بخره، شل نگرفته بودم، الان این جور خودسر نشده بودی! خودش که در هفته یکی دو روز بیشتر خونه نیست، تو رو هم از من جدا کرد که دقم بده!

مرا از او جدا نکرد. مادرم خودش را از ما دور کرد. مگر وقتی پیش یکدیگر بودیم، چه اتفاق عجیب و زنده‌ای می‌افتاد؟ پدرم در سکوت، با یک نگاه از دست‌رفته به تماشای اخبار روزهای سیاه دیگران می‌نشست. مادرم با لبخندی که برای ما نبود، در موبایلش تندتند چیزی تایپ می‌کرد و در تراس باکسی آرام سخن می‌گفت. من هم... با ناخنی به دندان‌گرفته، نشست روی پله‌ها، هبوط خوشبختی مان را می‌نگریستم. ما در یک خانه چه چیزی برای پیشکش داشتیم؟ کدام قهقهه‌ی بلند را؟ بوی کدام غذای موردعلاقه را؟ کدام بحث برای آینده و استحکام خانواده را؟ ما مشتی غبار سرگردان بودیم، رهاشده در بادهای گاه‌وبی‌گاه پاییزی! دستم را جلو بردم و بی‌هیچ حرفی تماس را پایان دادم. مدت‌ها بود به جای سخن‌گفتن، از یکدیگر فرار می‌کردیم.

به ویلایی نزدیک می‌شدم که پدرم چند هفته‌ای می‌شد در آن سکونت داشت. هرچه فاصله کمتر شد، از چیزی که می‌دیدم، چشمانم گردتر می‌شد. انبوه مردم مقابل ویلا اجتماع کرده بودند. سریع ماشین را نگه داشتم و پیاده شدم. برای پدرم اتفاقی افتاده بود؟

- بابا!

جمعیت را می شکافتم و جلو می رفتم.

- بابایی!

با دیدن ماشین و مأموران پلیس و خبرنگارانی که دوربین به دست به باغ چشم دوخته بودند، جان از پاهایم رفت و دهانم شد کویر.

- واسه چی اینجا جمع شدید؟ چی شده؟

سربازی مرا عقب راند.

- نیاین جلو خانم.

دستش را پس زدم.

- ویلامونه، اینجا ویلای خو...

زبانم قفل شد و چشمانم از فرط حیرت بیرون پرید. کسی که با دستانی دستبندزده و بازوانی اسیر میان پنجه‌های دو مأمور بیرون کشیده می شد، پدرم بود؟! قلبم درون سینه منفجر و هر تکه اش به سمتی پرتاب شد.

- با... بابا

از حواس پرتی مأمور که سرش به سمت پدرم چرخیده بود، استفاده کردم و با قدرت هلش دادم.

- بابایی! بابایی، کجا می برنت؟

صدایم را میان هیاهو شنید. مردمک‌هایش پی حضور من گشت. مرا که دید، با حالی نزار و سیمایی زرد که در پیراهن کرم رنگش بی روح تر هم شده بود، فریاد زد:

- همراز بابا، هیچی نشده قربونت برم. هیچی نشده.

دو مأمور دیگر آمدند و مقابلم ایستادند. سعی داشتند مرا عقب بفرستند.

- کجا می بریدش؟ چرا می بریدش؟ چی کار کرده مگه؟

بازوی یکی از آن‌ها را گرفتم و با سماجت پرسیدم:

- چی کار کرده؟ تو رو خدا! بابامه!

پدرم اما مصراانه سعی می کرد از ورودش به ماشین جلوگیری کند.

- هیچی نیست بابا. همراز، من و نگاه کن. همراز، بابا رو نگاه کن. سرش را خم و وادارش کردند در ماشین بنشیند. به طرفش هجوم بردم. این بار شخص دیگری بازویم را گرفت، مرا عقب فرستاد، در یک قدمی ام ایستاد و دیدم را نسبت به پدرم گرفت.

- وقتی نیروهامون می گن عقب وایسا، یعنی عقب وایسا!
لحن کوبنده و چشمان و لباس های سرتاپاسیاهش تخم خوف را در دلم کاشت. پدرم چه کرده بود؟

- اون مریضه، سرما خورده! چرا این جو...

یک ابرویش را بالا برد و پرسشگر گفت:

- دختر امیر ایزدپناه هستی؟

زبانم یاری نمی کرد، اما سرم را تندتند تکان دادم. چشمانم گرم از اشک شده بود.

- خیلی خب. پدر شما متهم به چهار فقره قتل درجه اول هستن. بیاین اداره، اونجا صحبت می کنیم.

شانه هایم افتاد. بی اعتنا به من رفت و سوار ماشین شد، من اما همان جا ایستادم خیره به جای خالی مأمور، جای خالی پدری که ترس لانه کرده در چشمانش را دیدم. مردم پراکنده شدند و باز دورم خالی شد. این مصائب هر روز از کجا خود را روی سرم آوار می کردند؟ متهم به قتل؟! پدر مهربانم را می گفت؟! اوئی را که حتی یک بار صدایش را برایم بالا نبرده؟! اشتباه شده بود. آدم اشتباهی را گرفته بودند. عقبگرد کردم و به سمت ماشینم دویدم. پدرم را اشتباه گرفته بودند!

در یک اتاق نشسته بودم روی کاناپه های رسمی قهوه ای مقابل سه جفت چشم تیز و صورت هایی زمستانی، دو مرد و یک دختر جوان.

- توی یکی دو ماه اخیر رفتارای مشکوکی از پدرتون ندیدید یا رفت و آمد با آدمایی که شما شناسید؟

صدایش بم و لحنش آن قدر مصمم بود که جای جای تنم نبض وحشت گرفت. نگاهم را روی هرسه شان به گردش درآوردم.
- هیچ رفتار مشکوکی نداشت. من مطمئنم اشتباهی دستگیرش کردید. اون آدم آبرومند...

او که سمت راستم و روی یک مبل تک نفره نشسته بود، تنگ حوصله چشم بست و سرش را عقب برد.

- خانم، این حرفای بابام خیره و مهربونه و آبروداره رو بریزید دور. پدر شما درحال حاضر متهم به چهار فقره قتل درجه اوله. تمام تماسای پدرتون با شرکت، از همون ویلاییه که متوجه شدیم برای سه ماه کرایهش کرده. از نظر ما این پرونده مختومه ست. داریم ازتون سؤال می پرسیم تا اگه چیزی هست که ازش بی خبریم، شما بهمون بگید.

دستاتم نامحسوس مشت شد. مردمک های تیزبینشان متمرکز روی مشت هایم شد. دراصل توجهشان بیشتر از کلماتم، روی حرکاتم بود. هر دم بیشتر می باختم. حس می کردم به افکارم تعارض می کنند.

- خب. شما بپرسید سؤالاتون و، منم به هرکدوم تونستم، جواب می دم.
مأمور دیگر که چشمانی طوسی داشت و درست مقابل من، کنار آن دختر نشسته بود، خود را جلو کشید.

- خیلی هم عالی. از خونواده تون بگید.
چطور می گفتم اگر اکنون به این نقطه از زندگی رسیده ام، به سبب نداشتن خانواده است؟ سرم را پایین انداختم و سعی کردم خانواده ام را روی مشت های کوچکم تجسم کنم.

- بابام یه کارخونه...

- بلند صحبت کنید لطفاً.

آب دهانم را بلعیدم.

- بابام کارخونه داره. مامانم... خانه داره مثل... مثل بیشتر مامانا.
بعضی درگلویم نشست و مانع ادامه ی صحبتم شد. ما هیچ گاه هیچ چیزمان

شبییه به بقیه نبود، مثل یک لکه‌ی سیاه روی سفیدی کاغذ. وجودمان همین قدر همه را دلزده می‌کرد. قطره اشکی گونه‌ام را به‌بازی گرفت. من در حسرت سفیدشدن می‌مردم.

- آگه بهترید، ادامه بدیم.

گلویم را در دست گرفتم و فشردم. جایی خوانده بودم مانع از شکستن بغض می‌شود.

- خودمم یک ساله ازشون جدا شده‌م. یعنی بابام واسه‌م خونه‌ی جداگرفت. چشمان تیزبینش حالتی شکارچی‌گونه گرفت.

- چرا؟ چند بار در هفته موظف بودید به خونواده سر بزنید؟ بیشتر کدومشون بهترتون سر می‌زدن؟

مرگ بر اطلاعات اشتباه مجازی! قطره‌ی دوم هم چکید.

- سر نمی‌زنیم به هم. هیشکی با هیشکی کار نداره. هیشکی موظف نیست به اون یکی سر بزنه. ما همدیگه رو یادمون رفته!

نمی‌دانم چه دیدند که این بار دختر به حرف آمد:

- چرا عزیزم؟ مشکل خانوادگی داشتید؟

با دو انگشت چشمانم را فشردم تا مابقی اشک‌هایم نیز روانه شوند. در همان حال سرم را هم تکان دادم.

- فکر می‌کنی مقصر این مشکل کیه؟ پدر یا مادرت؟

بینی‌ام را بالا کشیدم و لبم را ترکردم. می‌خواستم بروم. حس خفگی داشتم. - نمی‌دونم دقیقاً.

- می‌دونم همراز، اما از دید خودت کدوم بیشتر مقصرن؟

نامم را که با صدای ظریفش تلفظ کرد، پر شدم از اعتماد به او. مستقیم زل زدم به چشمان کشیده و قهوه‌ای‌اش.

- مامانم. فکر می‌کنم مامانم بیشتر مقصره.

دستش را زیر چانه برد.

- چرا مامانت؟

چون او بود که با خیانت‌های پی‌درپی آتش زد به زنجیری که ما را به یکدیگر متصل نگه می‌داشت.

- این اواخر رابطه‌ی خوبی با بابام نداشت. مدام از سفرای کاری بابام و جلسه‌های شاکمی بود و معتقد بود اون هیچ وقتی برایش نمی‌ذاره. هر شب دعوا داشتن. مامانم می‌گفت هر وقت دوستاش یا فامیل مهمونی دعوتمون می‌کنن و اون مجبوره تنها بره، سوآلا و نگاه‌های بقیه اذیتش می‌کنه.

حرفم را همین‌جا تمام کردم. کافی بود. سالیان سال آن خیانت‌ها سرم را به درد آورده بود. اگر به زبان می‌آوردمشان، از پا می‌افتادم.

- لبات و روی هم فشار نده همراز. سعی نکن چیزی رو از ما مخفی کنی لطفاً. داریم خوب پیش می‌ریم.

باگیجی آمیخته به بهت، به مأموری که سمت راستم نشسته بود، نگریستم. مقابلشان من کف دست بودم گویی، اما نخواستم کوتاه بیایم.

- چیزی رو مخفی نمی‌کنم.

بی‌حالت پلک صبوری زد. نگاهش نیز به من پوزخند زد. مثل خودم، حرف‌هایم را باور نمی‌کرد.

- تو می‌گی خانواده‌ی پاشیده‌ای داری و علت این پاشیدگی رو مادرت می‌دونی، اما وقتی بهت گفتم چرا، گفتی چون پدرت بهش بی‌توجهی می‌کرد. قاعدتاً باید می‌گفتی علت از هم‌گسیختگی خانواده، پدرته، اما نگفتی، چون نبود. تا اینجا درسته؟

هم‌زمان که نگاهم را پایین می‌کشیدم، حرفش را با حرکت سر تأیید کردم.
- خیلی خب، حالا بیا از دید من نگاه کنیم. پدرت یه آدم مشغله‌دار و موجه بوده که به خاطر این مشغله بخش زیادی از وقتش و صرف کاراش می‌کرده. مادرت از این قضیه به ستوه می‌آد و شروع می‌کنه به دعوا و دادوبی‌داد، اما بعد از یه مدت که می‌بینه این کلنجاررفتن‌ها قرار نیست به نتیجه‌ای برسه...

مکث کرد. باز نگاهم را به او دادم. او هم یک ابرویش را بالا داد و با تأکید

افزود:

- یه جایگزین برای بابات می آره!
چه بی رحمانه حقیقت زندگی ام را در صورتم تف کرد! سرتاپایم را برانداز کرد.

- سکوت می کنی، یعنی حدسیاتم درسته. هوم؟
دمای دست و پایم کاهش یافت و باز آن دل آشوبه‌ی کریمه در تنم لم داد. اصلاً این مسئله چه ارتباطی به مجرم بودن پدرم داشت؟
- در... درسته.

و برای این‌که از زیر نگاه سنگین دو نفر دیگر فرار کنم، بحث را تغییر دادم:

- بابام چی می شه؟

- به اونم می رسیم. مادرت یه جایگزین برای بابات می آره و شروع می کنه به برقراری روابط خارج از ازدواج. تو این و کی فهمیدی؟
در سرم جیغ کشیدم. کاش این را از من نمی پرسید! کاش مرا در آن شب منفور هل نمی داد!

- خانم ایزدپناه، من بحران حال شما رو درک می کنم، ولی ازتون می خوام شما هم شرایط ما رو درک کنید. وقت نداریم تا صبح بشینیم اینجا.
سرم در دستانم بود و چشمانم بسته. تا بن دندانم تیر می کشید. تمام صحنه‌های گذشته چهارزانو پشت پلک‌هایم نشستند. دهان باز کردم و زمزمه وار تعریف کردم:

- سه سال پیش. بیست سالم بود اون موقع. از دانشگاه اومدم خونه و دیدم مامانم داره باگوشی حرف می زنه. کلاسم تشکیل نشده بود و پیشنهاد دوستانم واسه گشت و گذار رو رد کرده بودم. اول اهمیتی به حرفاش ندادم. جلوی تلویزیون روی مبل نشسته بود، پشت به من، واسه همین ندید من و. خواستم تند برم توی اتاقم تا یه دل سیر بخوابم، اما یه هو گفتم: «خیلی دیوونه‌ای علی رضا، ولی من عاشق همین دیوونه‌بازیاتم.» اونجا بود که حس کردم یه بخشی از من مُرد، چون اسم بابام امیره!

- پدرتون از این خیانت چیزی فهمید؟ وقتی فهمید، واکنشش چی بود؟

پدرم؟ شکست. خرد شد اصلاً. دیگر مقاومتی برای اشکریختن نکردم. سخت بود جلوی سه نفر حقایقی را بر زبان بیاوری که هر بار با فکرکردن به آنها، سرتاپایت تنفر می شد. حالا چه فکری درباره ام می کردند؟

- پدرتون وقتی فهمی...-

اجازه ندادم دوباره تکرار کند.

- مگه می شد نفهمه؟ یکی دو تا که نبودن! قضیه برای یه ماه پیش نیست، چند ساله داره این کار رو انجام می ده! یه شب می گه می خوام با دوستام برم بیرون. بابام می گه برو، اما چون به رفتارش مشکوک شده بوده، تعقیبش می کنه و می بینه با یه مرد قرار داره. می ره جلو، دعوا می کنه، مادرم و کتک می زنه و بهش می گه طلاق می دم.

دستی زیر بینی ام کشیدم. رفته بودم به آن روزها.

- ولی خب وقتی مامانم پشیمون می شه و التماس می کنه ببخشدش. بابام دلش می سوزه و به خاطر من یه فرصت دیگه بهش می ده، اما مامانم باز تکرار می کنه. این بار دیگه وقتی بابام می فهمه، چیزی نمی گه. دفعه های بعدشم... فقط سکوت می کنه.

- خیلی خب، تا همین جا کافیه.

این صدای دختر بود که با چشمانی غمبادگرفته مرا مخاطب قرار داد:

- گوش کن عزیزم، پدرت به واسطه ی خیانت های پی درپی که از مادرت دیده و احتمالاً یه سری مشکلات زناشویی دیگه، تبدیل به یه آدم سرخورده ولی کینه ای شده. نمی خوام زیاد اذیت کنم، ولی این گذشته ی آدماست که انتخاب می کنه اونا یه دکتر بشن یا یه قاتل.

قلبم پایین افتاد. هیچگاه این واژه را درباره ی پدرم هضم نمی کردم.

- هرچی بوده، الان امیر ایزدپناه متهم به چهار فقره قتل درجه اوله. همکارای من مدارک کافی راجع بهش جمع آوری کرده ن و دیر یا زود خودشم اعتراف می کنه. ما متوجه شدیم ایشون با یه شرکت که کار اصلیش اجاره دادن زن های بی سرپرست یا بدسرپرسته، ارتباط می گرفته، سوژه ای رو سفارش می داده و

حین رابطه‌ی جنسی، اونا رو با شلیک گلوله به قتل می‌رسونده. ما تصمیم داریم با مادرتونم صحبت کنیم. باهاشون تماس گرفتیم، گفتن به زودی می‌آن. چیزی هست که شما احساس کنی باید به ما بگی؟

با جمله به جمله‌ای که از دهانش خارج می‌شد، خون از مغزم می‌چکید. هیچ‌گاه چنین سرنوشتی را برای قهرمان زندگی‌ام متصور نمی‌شدم. اشتباه می‌کردند، مطمئن بودم. پدرم مهربان بود، مرا نوازش می‌کرد، برایم حرف می‌زد، مرا می‌خنداند و از روزهای خوش برایم می‌گفت. این هیولایی که از او صحبت می‌کردند، هر کسی بود الا پدر من!

- نه! نه! من باور نمی‌کنم! ما وکیل داریم، اون بهتون ثابت می‌کنه بابام

بی‌گناه...

باز همان مأمور چشم‌طوسی میان حرفم پرید:

- اون و دیگه قاضی تصمیم می‌گیره. البته با توجه به قتل‌ها که در صحت و سلامتی و کاملاً خودخواسته و با برنامه‌ریزی صورت گرفته‌ن، فکر نمی‌کنم حکم جالبی درانتظارش باشه!

سپس نفسش را بیرون فرستاد و به میل تکیه زد.

- ممنونم از همکاری تون.

پشت دستم را روی لب‌هایم کشیدم و لاجان ایستادم. قبل از این‌که بروم،

پرسیدم:

- می‌تونم بابام و ببینم؟

- ملاقات با پدرت فعلاً ممنوعه.

چشمم روی هرسه‌شان چرخید. چقدر آرام نشسته بودند. برای سنگ

صحبت می‌کردم، شاید از لای شکافش چند قطره آب بیرون می‌ریخت.

- من... با وکیل‌مون صحبت می‌کنم. بهتون ثابت می‌کنم بی‌گناهه.

بی‌این‌که منتظر پاسخی بمانم، چرخیدم و بیرون‌گرینختم. در ماشین که

نشستم، تازه به عمق این مصیبت پی بردم. پدرم محکوم به قتل بود؟ پدرم

محکوم به قتل بود! انگشتانم را دور فرمان فشردم. حکم قتل چه بود؟! باورم

نمی‌شد! این ممکن نبود! امکان نداشت مسیر پرتلاطم زندگی‌اش با حبس و قتل و اعدام خاتمه یابد! نباید این‌طور می‌شد! نباید از این تنهاتر می‌شدم! حق نداشتند بی‌کس ترم کنند! دست به صورتم کشیدم و همان‌جا نگهش داشتم. چند وکیل لازم داشتیم؟ موبایل‌م که زنگ خورد، شانه‌هایم بالا پیرید. این دنیا و یک‌دندگی‌هایش، اعصابی ضعیف‌تر از کاه برایم ساخته بود. دیدن شماره‌ی مادری که حتی نام مقدسش هم جایی در مخاطبینم نداشت، به این ضعف دامن زد.

- بله؟

- همراز، چی شده؟ این پلیسا چی می‌گن؟ راسته بابات آدم کشته؟
بابام؟ نقشش در زندگی او این بود؟ پدر من؟ نه توانستم جوابی ندهم و نه توانستم دوستانه پاسخ دهم.
- آره. این جوری گفتن.

- گریه کردی؟ ببین، من دارم می‌رم اداره، باهاشون حرف بزنم. به وکیل‌مونم زنگ زدم و جریان و بهش گفتم. گفت فعلاً به پلیسا حرفی ننزید و به هیچی اعتراف نکنید. گفت حرفای ما بیشتر بابات و توی دردرس می‌ندازه. چه می‌دونم، گفت می‌تونیم از حق سکوت استفاده کنیم. توأم اگه رفتی، هیچی نگو.
پتکی آهنین بر سرم فرود آمد. نگاهم مات و دهانم گس شد. گفته بودند رفتارهای مادرم او را سرخورده و قاتل کرده.

- همراز، چیزی که نگفتی بهشون! مگه نه؟

صحنه‌ی اعدام پدرم را دیدم، آنجا که از پله‌ها بالا می‌رود، آنجا که زیر پایش خالی می‌شود، همان‌جا که می‌خوابد و تا ابد بیدار نمی‌شود! من در بیداری کابوس مرگ او را می‌دیدم!
- همه‌ش تقصیر توئه!

این را برای خودم ترنم کردم.

- چی می‌گی همراز؟ بلند حرف بزن. می‌گم به پلیسا چیزی گفتم یا نه؟
صدایم اوج گرفت:

- تقصیر توئه که بابام این جور شد! گفتن تو این جوریش کردی! همه‌ی اینا تقصیر توئه!
- حالا من مقصرم؟ بابات روانیه! نمی‌دونم چه جور این همه سال باهات زندگی کرد...

جیغ کشیدم و با دست محکم به فرمان کوبیدم.
- ببند دهنت و!

گلویم سوخت از فریاد گوش خراشم. او هم سکوت کرد. به گمانم تازه به عمق این مصیبت پی برده بود، اکنونی که دیگر نه مرا داشت و نه پدرم را، خودش بود و خودش!

- با... با من بودی؟ به من گفتی ببند دهنت و؟!

هیستریک سر تکان دادم. مقابلم ظاهر شده بود انگار.

- آره! آره، با تو بودم! مسبب همه‌ی این بدبختیا تویی! این و یادت نره! یادت نره که تو با هرزپردنات گند زدی به زندگی دو نفر دیگه! اینا رو هیچ وقت یادت نره! خب؟ می‌شنوی؟ همه‌ی اینا تقصیر توئه! بابام چیزیش بشه، بازم تقصیر توئه!

- متأسفم بر...

- دیگه الآن تأسفت دردی از من دوا نمی‌کنه!

- اشتباه نکن. من واسه خودم متأسفم که عمر و جوونیم و پای تو و بابات ریختم! حقا که دختر خودشی!

درگیر و دار ادای جمله‌اش، تماس را قطع کرد. خودم را به صندلی چسباندم و لابه‌لای دردهایم، بغضم را شکستم. می‌خواستند پدرم را از من بگیرند!

هرمان

گوشی را میان کتف و گوشم نگه داشته بودم و در حالی که با یک دستم هایلپ می‌نوشیدم، با دست دیگرم مشغول مرتب‌کردن لباس‌های درون کمدم بودم.

- چرا نرفتی ماشینت و از پارکینگ بیاری هرمان؟ مگه از من سوئیچ نگرفتی

تا بری ماشینت و برداری؟

ناشکیبا پلک‌هایم را روی هم فشردم. چرا برای یک روز هم که شده، راحت‌م نمی‌گذاشت؟ من برعکس او با طمأنینه پاسخ دادم:

- وقت نشد برم. واسه دوستم یه اتفاق بدی افتاد و فعلاً درگیر اونم، ولی حتماً امروز فردا می‌رم سروقتش. شما نگران نباش.

- امروز فرداتم مثل دیروز پریروزت. من نمی‌دونم تو چطور این‌قدر بی‌مسئولیت بار او مدی! همین‌الآن تا ظهر نشده، بلند می‌شی می‌ری پارکینگ، ماشینت و می‌آری و ماشین منم بهم می‌دی! فهمیدی؟

آریاس ناگهان در اتاقم را باز کرد و با دیدن تی‌شرت سفیدش در تنم، نگاهی مملو از خشونت حواله‌ام کرد. اعتنا نکردم.

- چشم بابا. شما این چند ساعت با من بساز تا من ماشینتون و صحیح و سالم تحویلتون بدم.

- کجایی حالا؟ داری چی کار می‌کنی؟

لحنش منعطف‌تر شد. در کمد را بستم و جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام خوردم.

- توی مسیر بیمارستانم.

چشمان آریاس گرد شد و آوای پدرم پراز دلهره.

- بیمارستان واسه چی؟

قوٹی را روی میز عسلی نهادم، لبه‌ی تخت نشستم و بالاتنه‌ام را رویش دراز کردم.

- واسه همون دوستم که گفتم حالش بد شده. امروز مرخص می‌شه، می‌خوام ببرمش خونه‌شون.

- ای بابا! خدا شفاهش بده. خونواده‌ش کجان؟

عجب مکالمه‌ی کسل‌کننده‌ای!

- یتیمه بدبخت. بابا، من رسیدم. بعداً زنگت می‌زنم.

- باشه بابا، برو. حواست به خودت باشه.

تماس را قطع کردم و سرم را سمت آریاسی چرخاندم که همچنان خشمگین

و حیرت زده مرا می نگرست. لب زدم:

- چه ته؟

قدم قدم سمتم آمد و با چشمان باریک شده از حرصش توپید:

- چه ته و زهرمار! تو باز بی اجازه به وسایل و لباسای من دست زدی؟
نمی دونی من وسواس دارم، از این حرکتت عصبی می شم؟ نمی خوام بس کنی؟
نبود تا اجازه بگیرم. من هم عجله داشتم. موبایلم را از جیب شلوارم بیرون
کشیدم و وارد واتساپ شدم.

- یادم می ره هی. حالا درش می آرم و بهت می دم.

گره ابروهایش ذره ای باز نشد. به هر حال پس از دو سال زندگی با من
می دانست این اتفاق باز هم تکرار می شود. در عوض آمد و کنارم، لبه ی تخت
نشست.

- قضیه ی بیمارستان و بچه یتیم و این حرفا چی بود؟

دقیقاً به او چه مربوط بود؟ برای این که متوجه شود از دخالتش خوشم
نیامده، اخم محوی کردم.

- تو قضیه ش و نمی دونی. دوستم نمی شناسی.

او که بیزار بود حین صحبت کردن با موبایلم کار کنم، ضربه ی آهسته ای به
دستم زد تا نگاهم را معطوف به خودش کند.

- من دو ساله باهات همخونه ام، از همه چیت خبر دارم. با این دوستت کی

آشنا شدی؟

لجوجانه خیره به صفحه ی موبایلم ماندم.

- نمی شناسیش داداش. خیلی قدیمیه. این که چه جوری شماره مو داشته و

بهم زنگ زده، واسه خودمم سؤاله.

به او ربطی داشت که چنین فردی ابداً وجود خارجی ندارد و این سناریوی

ذهن فعالم است؟ پیام عاطفه را گشودم «امروز پیام پیشت؟»

- ولی گفتمی الآن توی مسیر بیمارستانی. از هر ده تا حرفت نه تاش دروغه.

خجالت نمی کشی؟

نگاهم را از صفحه‌ی چت‌کندم و بی‌حالت او را نگریستم. تک‌خنده‌ای زد و فوراً گفت:

- خیلی خب بابا، می‌خواستی بابات و بیچونی.

نفسم را از بینی بیرون فرستادم و برای عاطفه نوشتم «آره عزیزم. بیا.» آریاس برخاست و از اتاق بیرون رفت. متوجه شده بود تحملش هر روز برایم سخت‌تر می‌شود؟ پیام را برای عاطفه ارسال کردم و وارد پی‌وی ملیکا شدم «هرمان، دیشب فوق‌العاده بود! هیچ‌وقت این‌جوری از رابطه‌های قبلیم لذت نبرده بودم. عاشقتم یعنی.»

- هرمان، ناهار نوبت توئه.

چقدر شقیقه‌هایم تیر می‌کشید! موبایل را قفل کردم و کنار سرم گذاشتم و خیره شدم به سقف اتاق.

- عاطفه می‌آد، می‌پزه.

- عاطفه؟ همین دختره که چند روزه باهانش آشنا شدی؟

دقیقاً. همان دخترک افسرده و احمقی که طلاق پدر و مادرش را بهانه کرده بود و هر شب با یک نفرأخت می‌شد. آرام پاسخ دادم:

- آره. مشکلی داری باهانش؟

باز آمد و در چهارچوب اتاقم ماند.

- مشکل که نه. فقط... فقط قرار بود آگه خواستیم دختر بیاریم، بریم یه جای دیگه. یادته؟

در خاطرمد بود، اما چون علاقه‌ای به محدودیت نداشتیم، هرگز رعایتش نمی‌کردم. پس دُم آریاس را باید می‌چیدم. نگاهم را مستقیم به مردمک‌های کهربایی‌اش دوختم.

- داداش، این واحد اجاره‌ای نیست که، مال خودمه. هیچ‌کس نمی‌تونه بگه کی رو ببرم و کی رو بیارم. توأم بی‌خود نگرانی. آگه قرار بود اهالی ساختمون شکایت کنن، تا حالا صد بار اعتراض کرده بودن. و باز به کناف‌های سقف زل زدم.

- اینجا نیاورانه و با اون شهرستانی که ازش اومدی، فرق داره. خیلی چیزها اینجا عیب نیست. نمی فهمم چطور بعد از دو سال هنوز متوجه نشدی!

تیرم بر هدف نشست. سکوت سنگینش را حس کردم. لذت بخش بود.

- مثلاً چه ربطی به شهرستانی بودن من داشت؟ یه جوری می گی شهرستانی، انگار از پشت کوه اومدهم. من فقط به خاطر این دانشگاه کوفتی از تبریز به اون محشری دل کندهم و وایسادهم توی این دود و دم و ترافیک!

سعی کردم نیشخندم را مخفی نگه دارم. با لحن به ظاهر پشیمان گفتم:

- نگفتم که ناراحت بشی. شرمنده.

صدایش از دور به گوشم رسید.

- من دوست داشتم همون جور که من به قوانین خونه پایبندم، توأم باشی. ما قبل از اجازه حرف زدیم با هم.

چرا دهانش را نمی بست؟ صدایش بیشتر درد به سرم وارد می کرد.

- الآن مشکلات دوست دختر منه؟ اون موقع که اینجا جشن گرفتی و دوستان و دعوت کردی، من چیزی بهت گفتم؟

- اون و بهت گفتم هرمان. ازت اجازه گرفتم. بعدشم اون تولد بود. یه تولد گرفتم، چپ و راست هی بکوبش توی سرم!

عطسه ای کردم و هم زمان نشستم. چقدر فک می زد!

- بعدم توی اون تولد خودتم بودی.

و دقیقاً این بخش حرفش تی شرت تنم را نشانه گرفته بود. موبایلم را در جیبم فروبردم، برخاستم و به پذیرایی رفتم. آریاس در یخچال را باز کرده بود و آب را یک نفس از بطری اش سر می کشید. به طرف کاناپه ی طوسی گام برداشتم.

- می گفتی!

دست از نوشیدن کشید و سرش را سمت من چرخاند.

- گفتم توی اون تولد خودتم بودی. یعنی عشق و حالش و من تنها نکردم.

کنترل را برداشتم و مقابل تلویزیون ایستادم.

- توأم الآن که عاطفه می آد، هستی. عشق و حالشم اگه پایه باشی ...